

افتاد. سرها برگشت. یکی اخم کرد، دیگری سر تکان داد و دهان چند نفر هم تکان خورد.

جهان خندید: «خب! این فرق داره. اگه پای منافع شخصی بیاد وسط چی؟ اگه قوطی رو می انداختین توی ماشین یا جلوی در خونه یکی از این آدم‌ها، بازم ساکت می موندن؟ نه‌نچ. هرگز. مثلاً همین خانم بنده صبح تا شب به همه چی معترضه.»

همیلا دوباره آمد: «وای! خسته شدم. هوای اینجا چه قدر خفه‌اس! فرودگاهی که تهویه درست و حسابی نداره، نوبه والله!»

نشست کنار جهان که به آقای تهرانی گفت: «عرض نکردم؟!»

آقای تهرانی سر تکان داد: «اینکه اعتراض نیست قربان، با عرض پوزش فراوان، فقط نق نقه.»

مهمان دارهای سرمه‌ای پوش که چمدان‌های کوچکی دنبال خود می کشیدند، از جلوی پای آن‌ها رد شدند.

شماره پرواز اعلام شده بود، باید برای تحویل دادن بارها می رفتند. همیلا جلو بود، آقای تهرانی و جهان پشت سر. به صدای خنده جهان، همیلا سر چرخاند و دید آن‌ها دست دادند.

انتهای صف طویل ایستادند. صف که کمی جلو رفت، ضربه‌ای به پشت پای همیلا خورد. برگشت و به آقای تهرانی که چمدان را جلوی پاها نگه داشته بود نگاه کرد. او به تابلوی بالای سرش خیره بود. همیلا زیر گوش جهان گفت: «این رفیقت چشم نداره؟»

جهان شانه بالا انداخت: «حواسش نبوده لابد...»

چند قدم که جلوتر رفتند، باز چمدان به پای همیلا خورد و او دوباره برگشت. آقای تهرانی هم به پشت سر نگاه کرد. همیلا خم شد و قوزک پا را مالید. جهان با مردی که کنارش ایستاده بود، حرف می زد.

مردی که کنار تسمه نقاله ایستاده بود، نوارهای چسب‌دار را دور دسته چمدان‌های جهان و همیلا می انداخت که باز چمدان به پای همیلا خورد. همیلا با شتاب سر برگرداند. خیره به آقای تهرانی نگاه کرد. بعد پووفی کرد و برگشت.

جهان دیگر به حرف‌های مرد گوش نمی داد. حواسش به نتیجه بازی بود.

آقای تهرانی چمدان را که تحویل داد، برگشت و با خنده به جهان گفت: «باور بفرمایید دلم می خواست شما برنده بشین. ولی خب متأسفانه نشد!»

بعد رو به همیلا کرد و گفت: «خانم، من واقعاً از تون معذرت می خوام، ولی این یه مسابقه بود بین من و همسرتون. جریانش رو ایشون براتون می گن.»

تا راه افتاد جر و بحث همیلا و جهان شروع شد. آقای تهرانی فکر کرد این بازی هم مثال خوبی برای موضوع درس امروز است. حتی بد نیست دانشجویها همین صحنه را بازی کنند.



گابریل خوزه گارسیا مارکز، نویسنده و روزنامه‌نگار کلمبیایی، در میان مردم آمریکای لاتین به خاطر علاقه‌ای که به او دارند، به «گابو» معروف است. مارکز معروف‌ترین کتابش، «صد سال تنهایی» را در سال ۱۹۶۷ چاپ کرد و برنده جایزه نوبل شد. این نویسنده یکی از پیشگامان سبک ادبی رئالیسم جادویی است که با نثر غنی و تخیل سرشارش، مورد ستایش کتاب‌خوان‌ها و علاقه‌مندان به ادبیات داستانی سراسر جهان قرار گرفته است.

روزه داشت. دندان‌ساز درماندگی و بیداری شب‌های زیادی را در چشم‌های مات او تشخیص داد. با نک انگشتانش کشور را بست و با ملایمت گفت: «بشین.»

شهردار گفت: «صبح به خیر.»

دندان‌ساز گفت: «خیر باشد.»

همین‌طور که ابزارها جوشانده می‌شدند، شهردار کله‌اش را به زیر سری صندلی تکیه داد و احساس کرد حالش بهتر است. نفسش یخ کرده بود. مطب فقیرانه‌ای بود: یک صندلی چوبی کهنه، مته پدالی، یک گنجه شیشه‌ای با بطری‌های سرامیک. روبه‌روی صندلی پنجره‌ای بود با پرده‌ای که شیشه‌ها را تا ارتفاع شانه پوشانده بود. شهردار وقتی نزدیک شدن دندان‌ساز را احساس کرد، پاشنه‌هایش را به زمین فشرد و دهانش را باز کرد.

اورلیو اسکووار سرش را به طرف روشنایی چرخاند. پس از معاینه دندان عفونی، فک شهردار را با فشار محتاطانه انگشتانش بست. گفت: «باید بدون بی‌حسی بکشمش.»

چرا؟

چون دندان آبسه کرده.

شهردار چشم در چشم به او نگاه کرد. گفت: «باشد» و کوشید لبخند بزند.

دندان‌ساز لبخندش را جواب نداد. لکن ابزارهای ضدعفونی شده را روی میز کار آورد و باز بی‌آنکه عجله کند، با پنس خنک آن‌ها را از توی آب درآورد. بعد سلفدان را با نک کشش هل داد و رفت تا دست‌هایش را در دست‌شویی بشوید. همه این کارها را بدون آنکه به شهردار نگاه کند انجام داد. اما شهردار چشم از او بر نمی‌داشت.

دندان عقل فک پایین بود. دندان‌ساز پاهایش را از هم باز کرد و دندان را با انبر داغ گرفت. شهردار به دسته‌های صندلی چنگ انداخت و پاهایش را با هر چه زور داشت، به زمین فشار داد و خلای بیخ‌زده در پهلوهایش احساس کرد ولی صدایش در نیامد. دندان‌ساز فقط مچش را حرکت داد. نه از سر کینه‌توزی، بلکه با عطفی اندوهبار گفت: «حالا تقاص بیست کشته ما را می‌دهی.»

شهردار صدای غرچ‌غرچ استخوان را در فکش احساس کرد و چشم‌هایش پراشک شد. اما تا دندان بیرون نیامد، نفسش را حبس نگه داشت. بعد دندان را از پس پرده‌اشک دید. چنان با درد بیگانه بود که از ربط دادن آن به شکنجه‌ای که پنج شب گذشته تحمل کرده بود، عاجز ماند. عرق‌ریزان و بی‌قرار روی سلفدان خم شد و تکه‌های کت نظامی‌اش را باز کرد و دنبال دستمال دست و جیب شلوارش برد. دندان‌ساز پارچه‌ای تمیز دستش داد. گفت: «اشک‌هایت را پاک کن.» شهردار اطاعت کرد. می‌لرزید. دندان‌ساز مشغول شستن دست‌هایش بود که او نگاهش به سقف طبله کرده و تار عنکبوتی، خاک‌گرفته و تخم‌های عنکبوت و حشرات مرده افتاد. دندان‌ساز در حال خشک کردن دست‌هایش برگشت. گفت: «بخواب و آب نمک غرغره کن.» شهردار از جا بلند شد و سرسری با ادای احترام به سبک نظامی خداحافظی کرد و پاکشان، بدون بستن تکه‌های کت به طرف در راه افتاد. گفت: «صورت حسابت را بفرست.»

برای شما یا برای شهر؟

شهردار به او نگاه نکرد. در را بست و از پشت تور سیمی گفت: «مردمشورس ببر، چه فرقی می‌کند؟»

یکی از همین روزها

ترجمه: رضا علیزاده

سپیده‌دم دوشنبه گرم و بی‌باران از راه رسید. اورلیو اسکووار که دندان‌ساز و مردی بسیار سحرخیز بود، مطبش را ساعت شش باز کرد. چند دست دندان مصنوعی را که هنوز روی قالب‌های گچی سوار بودند، از گنجه شیشه‌ای در آورد و مشتکی ابزار را به ترتیب اندازه، انگار برای نمایش روی میز چسید. پیراهن بی‌یقه راه‌راهی پوشیده بود که با تکه‌های طلایی دور گردنش بسته می‌شد و شلوارش را دوپنده‌ای بالا نگه می‌داشت. شق و رق و لاغر بود، با ریخت و قیافه‌ای که کم‌تر تناسبی با شغلش داشت. ریخت و قیافه آدم‌های کر را داشت. وقتی ابزارهایش را روی میز مرتب کرد، مته را به طرف صندلی دندان‌سازی کشید و نشست تا دندان‌های مصنوعی را پرداخت کند. انگار به کارش فکر نمی‌کرد، اما بی‌انقطاع مشغول بود مته را حتی وقتی لازم نداشت با پدال می‌چرخاند. پس از ساعت هشت، لحظه‌ای دست از کار کشید تا از پنجره نگاهی به آسمان بیندازد. دو کرکس را دید که متفکرانه سر بام همسایه خودشان را زیر آفتاب خشک می‌کردند. دوباره مشغول کار شد و فکر کرد که قبل از ناهار دوباره باران خواهد بارید. صدای گوشخراش پسر یازده ساله‌اش تمرکزش را به هم زد.

بابا!

بله؟

شهردار می‌پرسد دندانش را می‌کشی؟

بگو نیستم.

مشغول صیقل دادن یک دندان طلا بود. تا جایی که می‌شد آن را از صورتش دور نگه داشت و با چشم نیم بسته معاینه‌اش کرد. پسرش دوباره از اتاق انتظار کوچک فریاد زد: «می‌گوئید هستی، چون صدایت را می‌شنود.»

دندان‌ساز به معاینه دندان ادامه داد و فقط بعد از آنکه کار تمام شده را روی میز گذاشت گفت: «بهتر!»

دوباره مته را به کار انداخت. از جعبه‌ای مقوایی که کارهای نیمه‌تمام را تویش می‌گذاشت، قطعات یک پل دندان را در آورد و شروع کرد به جلا دادن طلا.

بابا.

بله؟

هنوز حالت قیافه‌اش عوض نشده بود. می‌گوید اگر دندانش را نکشی، با تیر می‌زندی. بدون عجله و با تانی پایش را از روی مته برداشت و آن را از صندلی کنار زد. کشوی پایینی میز را تا آخر بیرون کشید. یک رولور تویش بود. گفت: «باشد. بگو بیاید و با تیر مرا بزند.» صندلی را رو به در مقابل چرخاند و دستش را روی لبه کشو گذاشت. شهردار در آستانه در ظاهر شد. طرف چپ صورتش را تراشیده بود، اما طرف دیگرش متورم و دردناک بود و ریشی پنج